ذٰلِكَ فَضْلُ اللّٰهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَّشَاءُ وَاللّٰهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيم

این رساله ایست در تصوف از تصنیف جناب سیادت مرتبت نجابت منزلت
حضرت خواجه شاه نیاز نقشبندی رح

المعروف به

چای نامه

باجازت معلی القاب سیادت انتساب خواجه حسن شاه صاحب نقشبندی

حسب فرمایش عبدالنبی صاحب تحبه باهتمام پیر غلام محمد کرته بلی

در مطبع مجددی واقع امرتسر طبع شد

تقریظ حضرت شیخ نعیم صاحب تاره بلی رحمة الله تعالی علیه

ابتدای کلام بنام حضرت متکلم بی کام و زبان که چای را حلاوت لعل نوشین لبان داده و یاقوت رخشان رنگ سرخ را در کان برگ سبزش بسان آب حیوان در ظلمات پنهان نهاده شیرین زبانان کمال حکمتش را می ستایند و رنگین بیانان جمال صنعتش را اظهار می نمایند:

درود بیکران تسلیم بیحد	بران قسام خوان فیض سرمد	که ازوی لذت ایمان چشیده
هر آنکس خوش نکو بخت آفریده	تحیت بعد بر چار یارش	چهار انهار بحر بی کنارش
	دگر بر سایر اصحاب و آلش	همه با حظ وافر از نوالش

اما بعد این رساله ایست با اختصار و ایجاز غم پرداز شادمان ساز غفلت گداز و آگاهی طراز که در لباس توصیف و تعریف چای مبارک لقای مسرت پیرای از خاطر عاطر دریا متعاطر معرفت ذخایر ولایت مآب سیادت انتساب مقبول درگاه کریم بی انباز خدمت خواجه شاه نیاز ادام الله ظل ارشاده علی مفارق المحبین مجرهٔ شمس فلک الهدایة سید اولی الاعجاز صلوات الله علیه و علیهم بعد رحل بوادی انجاز سمت ظهور یافته فی الواقع نسخه ایست نافع هر که بتعمق و تامل مطالعه اش نماید ابواب فیوض فیاض علی الاطلاق بر دلش کشاید و هر که درین حدیقهٔ اشارات بچشم بصیرت بیند از نخل مجاز ثمر حقیقت چنید

عبارت کرده دل را غم زدائی	اشارت داده جا زار وشنائی
مصنف را خدا محفوظ داراد	بعرفان دایما محظوظ داراد
همیشه با همه اولاد امجاد	ملاذ و مرجع اهل یقین باد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الحمد للہ علی تواتر الائہ وتوالی نعمائہ والصلوۃ والسلام علی افضل من انعم اللہ علیہم من انبیائہ وعلی الہ واصحابہ المتلذذین بذکرہ ولقائہ وعلی سائر اولیائہ المتنعمین بنعم ولائہ اما بعد بعرض تماشائیان گلشن معانی وگلدستہ بندان چمن رنگین بیانی میرساند کہ آفرینندۂ لیل ونہار پدید آرندۂ خزان وبہار چون خاک نہادان عدم را در گلزمین ایجاد سربلندی سرو قامت وجود عطا فرمود ونہال استعداد کمونات را بآب وہوای لطف وکرم سرسبز نمود ثقلین را بہ تشریف فرمان واجب الاذعان وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون مشرف ساخت وحضرت انسان را کہ سرو باغستان خلافت است بجز آبروی خلعت فاخرہ لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم نواخت وسر ذلت وخاکساری ازپا افتادگان راہ نیاز وافتقار را باوج فلک عزت وافتخار رسانید وبتاج تکریم ولقد کرمنا بنی ادم سرافراز گردانید وسالکان مسالک قرب ووصال راکہ بدل وجان راہ امتثال پیمودہ اند باجل نعم دیدار فی جنات تجری من تحتہا الانہار موعود فرمود وبخطاب مستطاب واسبغ علیکم نعمہ ظاہرۃ

و باطنه ذائقه جان ایشانرا شیرین نمود کام اشتهای تلخکامان دنیارا از نعمتهای کرم تلذذ انعام خوان الوان یا ایها الناس کلوا مما فی الارض حلالا طیبا کامیاب گردانید و ساکنان آفاق و اقالیم را باعطای برگ سبز چای انبتها الله نباتا حسنا سرخ روئی بخشید

تمهید مقدمه تعریف محبوب مرغوب شیرین ادای چای و توصیف آن غمزدای مسرت افزای بعنوان مجازی و فی الحقیقت مدعا از نعمت بمنعم پی بردن و از مجاز بحقیقت راه طی کردن

الحق چای محبوبی است مرغوب قلوب خاص و عام عالم و نادره ایست مطبوع طبایع اعالی و ادنی بنی آدم

نظم

چو او زیبا نگاری در جهان نیست
بعالم مثل او آرام جان نیست

بود پیر و جوان مشتاق رویش
گدا و پادشه در آرزویش

نهال قد او در آب و گل ها
برعنائی شده مقبول دلها

بهار مرغزار آبروها
درخت برگ ساز آرزوها

بود از سبزهٔ خط خوشنما تر
ز حسن سبز خوبان دلربا تر

خطا از خط سبزش خط کشیده
چو چین زلف او در چین ندیده

ختن از بوی بویش دام برده
صبا زان شمه تا مشام برده

گلستان جلوه جوش بهار است
بهجران مژده وصل نگار است

وصال او چو آب زندگانی
فرح افزاتر از عهد جوانی

فتاده آتش مهرش جهانرا
ازو گرم است مجلس مهوشانرا

کشاید چون نقاب از ماه رخسار
بپایش سر نهد خورشید یکبار

گوارا تلخیش شیرین تر از جان
بکامم همچو حرف تلخ خوبان

هوایش در دلم چون مسکه در شیر
بود جان مرا شوقش گلوگیر

مدام شیر خام در ریختن هوس مواصلتش چون گرمی شوق عاشقان در جوش
و پیوسته مسکه از حرارت اشتیاق معانقتش گدازان و مدهوش و آرزوی
آغوش او مشتاقان را لبان دهان دیگ بخمیازه آرد و نمک حسن و جمال
او عشاق را از زخم جگر تازه دارد هر یکی درین مرام از پی جام صبح و شام مدد و
اعانت خواهان

نظم

ز شوقش همچو ساغر لب گشاده — قرار و صبر را بر باد داده
روان کرده پی آن شعله تمثال — ز دود آه صد قاصد بدنبال
بچیدن رنگهای سحر آئین — بر آرندش ز صورتخانهٔ چین
چو گردد جلوه فرما آن دل آرا — معطر می نماید کوه و صحرا
ز بویش نافه ریز میسازد نهان — گشاید گل پی دریوزه دامان
پی عین الکمال آن آفت هوش — شود در هودج زرکار روپوش
عرض مر شهر مشتاقان در آید — تو گوئی مردگان را جان در آید

انگاه آن معشوقهٔ زیبا در محفهٔ دیگ بجبهه گرم جوشی خون دلها بصد ناز و ادا
بمجلس عاشقان شیدا جلوه نماید و نقاب سرپوش از روی دلربا می کشاید
جبین بی چینش چون پیشانی ماهرویان ستاره ریز عرق حیا حسن نمکینش
شور افکن و غارتگر دل و جان اهل تماشا فرد بود پیشانی آن ماه رخشان -
عرق ریز حیا چون نو عروسان - رخسار نور بارش مانند خورشید تابان
از مشرق ساغر لب ریز تبسم طلوع فرمود و اندام گلفامش لبهان ماه درخشان
از سحاب لطیف لباس حریر شیر جلوه نموده پرتو افکن روشنی بخش خلوت انجمن نشینان میشود

ز بوی نشأ آن رشک صهبا — بمحفل هر کسی مست تمنا
بچشم غیر پنهان بزم آرا — بدلها چون خیال یار تنها

بمجلس گشته لبریز تبسم | چو مضمون محو انداز تکلم
سخنگو از لب لعل درافشان | بحرف رمز و ایما با حریفان

و زبان حال رنگین مقال چون جام با لب لعل فام باین گفتار شکربار میکشاید

خود ستائی آن نگار شکر گفتار که فی الحقیقت در اظهار حسن و خوبی مصنوع جمال با کمال صانع منظور نظر است و از بیان زیبائی و دلپذیر نقش کمال با جمال نقشبند جلوه گر ـ

سر و سرخیل خوبان جهانم | رواج و رونق بزم شهانم
چو جان شیرین تر از قند و نباتم | مگر سرمایهٔ آب حیاتم
بطعم خوب و رنگ و بوی زیبا | بحمد الله شدم مقبول دلها
ز طعمم ذائقه دایم بکام است | شمیم نکهت آرای مشام است
ز رنگم دیده ها پر نور گردد | حزین از دیدنم مسرور گردد
نگه کن سویم از چشم بصارت | نظر را میدهد رنگم نضارت
بخوبی با شهان همسند نشینم | ببزم اهل دل خلوت گزینم
سر هر نعمتی مانند تاجم | ز هر شهری رسد باج و خراجم
نه تنها رونقم در ملک چین است | ز برگم سبزئی هر سرزمین است
بهر جا نامه ام منظور دارند | خراجم از فرنگ و روس آرند
رواجم داده اند اهل بخارا | جزاهم ربهم باللطف خیرا
نمودم جلوه در ایران و توران | ز ترکان کرده ام غارت دل و جان
بچشم مبتلا خوبان کشمیر | بمحفلها ز شوقم پا بزنجیر
ز بس مرغوب طبع اهل دینم | ز بزم هندوان نفرت گزینم

ز گفتارش زبان ها لال مانده
کلامش شور در عالم فکنده

ورنگ و بوی بهار بخدمت نظارگیان ازهار معانی و گلچینان گلشن سخن
رانی درمعرض اظهار می آرد که نسیم قدرت کاملهٔ سلسله جنبان ایجاد
جزو کل عالم در مزرع ربیع زبان وزیده و نهال تخم هستی مرا از زمین نیستی
برون کشیده و بآببازی نشو و نمای حیات در چمن از وجود چون سنبل
زلف بر شاخسار ترقی نشانید و در حریف گردش لیل و نهار از برگهایم
برگ عیشی به گل نشینان روزگار رسانید و هنگام برگ چینی ماه جبینان
و هلال ابروی آن چین که هریکی همچو ماه چارده نگذشته سر بصحرای آرزویم
نهاده و در سایهٔ سرو گلبنم سرو قامتان سراپا ناز و ادا سایه آسا بر خاک
افتاده و بهر شاخم شوخ چشمان غنچه دهان حور لقا چون برگ گلدست
نگارین بصد آرزو و تمنا گشا از نخلستان حسنم برگ مراد می چینند

تعریف برگ چینان چای و بیان سراپای

دران صحرا که پامالش بهار است — ز برگم برگ عیش روزگار است
نکو صحرا نگارستان چین است — خطا گفتم بهشتی بر زمین است
زبس گل فگنده هرسو نافه آهو — هوا مشکین و صحرا گشته خوشبو
بتان چین برای برگ چینی — خرامان با هزاران نازنینی
ز شوخیها بوحشت آرمیده — رمیده همچو صید دام دیده
چو بوی گل برون جسته ز خانه — کشیده سر بصحرای بهانه
همه چون غنچه نو گل دمیده — گل باغ زناشوئی نچیده
نو آموز ادای عشوه و ناز — بفن عشقبازی نکته پرداز
سبق خوان کتاب دلنوازی — ادا فهم رموز چاره سازی

بطفلی هر یک از حسن خداداد / بفن دلربائی گشته استاد
شده در حسن و خوبی داستان گو / بصد ناز و ادا از چشم و ابرو
تبسم ریز از لعل شکر خند / سخن دلکش دهان شیرین تر از قند
کمند گیسوان افکنده بر دوش / نمایان از دو سو آویزه گوش
شده باهمدگر مشغول بازی / بطرز دلبری و دلنوازی
ببازی دست همدیگر گرفته / بشوخی برقع از رخ بر گرفته
نگه دزدیده باهم تیز دیده / لب لعل از در دندان گزیده
بدستی گیسوان را تاب داده / بدستی طرهٔ مشکین گشاده
گهی آئینه دار هم ساز گشته / ز خود بینی سراپا ناز گشته
گهی بر سر کلاه کج نهاده / گهی بند قبا چون گل گشاده
گهی در یکدگر نظاره کرده / حیا را پیرهن صد پاره کرده
گهی از چشم و گه از لطف دیده / رمیده گاه و گاهی آرمیده
گهی سر در کنار هم نهاده / گهی بر پای همدیگر فتاده
گهی از بزم الفت پا کشیده / چو آهو با رمیدن آرمیده
گهی از سنبل و گل دسته بسته / ریاحین را بزیر پا شکسته
بهم رقص بیتابانه جسته / گهی برخاسته گاهی نشسته
شده گل زیر پائی رقص پامال / ز رنگ سرمهٔ آواز خلخال
زمینداری طرب را تازه کرده / نشاط و عیش بی اندازه کرده
بدستی ساغر صهبا گرفته / بدستی گردن مینا گرفته
نهان بایکدگر در گردش جام / ز ساغر بوسه بخشیده به پیغام
چو زلف از سرکشی افتاده بر پا / زده دستی بدامان تمنا

گریبانها ز بیباکی دریده
ز مستیها ترنم ساز گشته
بهمدیگر ترنم ها سروده
بدشت و کوهسار از صوت و الحان
بآواز خوش رخسار گلفام
بجادوئی نگه هر ماه پاره
بود هر مهوشی زخوبروئی
پری از حسن او دیوانه گردد
اسیر قامتش بالابلندان
بقامت با قیامت دوش بدوش
گرفتار کمندش مشکمویان
بود پیوسته با آن زلف پیچان
پریشان گر کند زلف گره گیر
کشاید چین اگر از جعد مشکین
فروغ چهره اش مهر درخشان
کمان ابرویش را تیر مژگان
خراب چشم مستش هست هوشیار
فسون نرگس شوخ چون سحر بابل
نگاه او تغافل آشنائی
دل و دین را چو آید بر سر ناز
که آرد با فروغ عارضش تاب

قدح نوشی بدمستی کشیده
بعشرت دلکشا دمساز گشته
باهنگی که صبر از دل ربوده
دو بالا کرده هایهوی مستان
ربوده از دل و جان صبر و آرام
دل و دین برده از اهل نظاره
زیکدیگر نکوتر از نکوئی
ببزمش شمع چون پروانه گردد
خرامش دلربای هوشمندان
سراپا غارت جان آفت هوش
هلال آسا ز مهرش ماهرویان
دل عشاق را اسیر رشته جان
فتد با یک جهان دل را بزنجیر
گره وا میشود از نافه چین
بود آئینه دارش ماه تابان
نی آماج بستاند دل و جان
بروئی خواب نازش فتنه بیدار
بغمزه عالمی را کشته قاتل
طلسم یک جهان ناز و ادا
برد از گوشه چشم فسون ساز
کزو آئینه فولاد شد آب

ادا آیینه داری می نماید
خیال خال آن شیرین شمائل
به هیچی بین که بر رویش چه زیباست
دهانش چشمهٔ از آب حیوان
ز شرم آن لب و دندان رخشان
سخن در زیر لب پیغام جان است
چو گردد آن دهان چون غنچه خندان
ز دندانش گهر بی آب و تاب است
بچاه غبغب او هر که افتاد
در گوشش ز رخشان از بنا گوش
بیاض گردن او صبح امید
بر و دوشش که با لطف است همدوش
ز هم سینهٔ صافش نمایان
رگ جانها بود در پنجه اش بند
چنان موی میان گردد نمایان
شکم چون صفحهٔ آیینه تابان
ازین حالت بخاموشی گشاییم
ز زیر ناف تا زانو صدف وار
که معنیهای بکر اینجاست پنهان
خیال ساق سیمین چون توان کرد
چه دلها بر سر راهش فتاده

نقاب زلف از رخ می گشاید
گرفته چون سویدا جای در دل
بود چون سرو گلزار ارم راست
کلامش مژدگان امید هر جان
گهر در آب پنهان لعل در کان
خموشی صد بیان رمز نهان است
گشاید عقدهٔ دلها بدندان
ز شکر خنده اش عالم خراب است
نمی آرد ز یوسف طلعتان یاد
جهانی را نموده حلقه در گوش
صفای عارض او رشک خورشید
بود با آرزوی جان در آغوش
دو بستان چون حباب آب حیوان
حنا با خون دلها در شکر خند
که پنهانست از زلف پریشان
ولی از دیده اندیشه پنهان
بگستاخی درین خلوت نیایم
در ناسفته را پوشیده بگذار
به بزم نطق چون آرد سخندان
که این اندیشه نبود کار هر مرد
سر تسلیم بر پایش فتاده

چو آئینه بر آن حسن سراپا / تماشائی شده محو تماشا
بدین آئین و زیبائی هزاران / برای برگ سبزم بی قراران
بسوی برگ چینیها دل و هوش / زخاطر رفتن خانه فراموش
بپای گلبن هر بیعت چین / گشاده همچو گل دست نگارین
نموده با کمال دلبریها / بیاض آستینها این طرفها
برد برگ سرا با صد ترانه / نهد در روی چو شعر عاشقانه
باین خوبی گر گلرویان چینند / همه از خرمن من خوشه چینند
چگویم وصف آن خوبان طناز / سراپا عشوه اند و جملگی ناز
دبیر نوبهار این سر پنهان / ببرگ گل رقم زد از رگ جان
درین صحرا اگر گلرویان هزارند / بهار حسن بر آئینه دارند
چو آئینه سراپا چشم بگشا / تماشا جلوه معنی است اینجا
چه می بینی بصورت خانه چین / ظهور حسن صورت آفرین بین
ادا کرد این سخن نیکو ادائی / زصورت سوی معنی رهنمائی
ببین در صورت معنی بجز دوست / اگر صورت و گر معنی همه اوست
زصورت حسن صنع او هویداست / زمعنی جلوه بیرنگ پیداست
بصر از رنگ مست اضطرابست / بصیرت از حقیقت کامیابست
بچشم دل نگه کن جلوه آراست / کمال حسن کز صورت مبراست

و چمن آرای بهار روزگار بلطف و احسان بیشمار ازین برگ حقیر بمقدار برگ و سامانی به بی برگان هر دیار بخشیده. نظم: ندارم برگ سامانی به خوبان بگرد جانم تو نسیمم توانم درخم زلف پریشانم تو و برنابای جسم بفیضان سحاب احسان آبیاری فرموده بلطافت امهات سفلی امتیاز کلی عطا نموده -

وبین الاقران باکرام سراپا احتشام خلعت حلیت در هر ملت فضیلت و اختصاص کرامت فرموده. الحمد لله الذی فضلنی علی کثیر من خلق تفضیلا کوکنار در پیش گلگونه رخسار من لاله آسا بداغ حسرت گرفتار افیون از نزاکت نشاه حلال من سراپا سوخته دل و جگر خون بنگ از تازگی من چون سبزه بیگانه از خجلت آب ساخته شراب لعل گون چون قطره خون از رشک لب لعلم در عرق انفعال خود را گداخته قهوه آتش حسد صیت خوبی من چون ماهی بر تابه سوزانیده مخذره شکر را غلبه اشتیاق و آرزومندی من بی پرده از پرده نیشکر بیرون دوانیده

زرویم کوکنار افتاده از پا
بدل صد داغ حسرت لاله آسا

چو دیده نشاه ذوق من افیون
بداغ رشک گردیده جگر خون

ز رنگ سبز من در بزم احباب
بمجلس نارسیده بنگ شد آب

لب لعل مرا چون دید خمار
شد از خجلت ز چشم شیشه خونبار

حسد گشت از نهاد او فروزان
چو ماهی قهوه شد بر تابه سوزان

شکر از نیشکر بیرون برآمد
بشربت خانه بزمم درآمد

خوشا چشمی که علی الدوام از خورشید لقای من روشن و خورسند است و حبذا الهی که مدام بدستبوس یاغ من پایه اش بلند نظم غرض که صورت و هستی است آن خمار هم دارم و گر مستی است مطلب نشاه سرشار هم دارم

رواج مدعی که هست مقبول جهان هستم بجولانگاه امکان گرمی بازار هم دارم

اتوای دلان جهانم آنکه قلم قدرت رقم حرمت فاجتنبوا لعلکم تفلحون بر ورق سبز من نکشیده بلی از زمره نوکیسه‌چشمان و سبزخطان گلستان جهان بقای حیات شیر وکلاه دل خواه مسکه سرخ روئی و آبرویم بخشیده نظم زشیرم رشک برده شیره جان زآبم مانده پنهان آب حیوان زنور شیرم از سر تا بپا نور

شده مسکه برآن نور علی نور بود دلداده جسنم صباحت نمک پروردهٔ نعلم ملاحت وبصحبت بابرکت پرشیر همگی از خوردم فانی نموده بوجود آن روشنضمیر مهر تنویر رتبهٔ بقا عطا فرموده وبتاج فرمان صداقت عنوان اللهم بارک لنا فیه وزدنا منه سرافراز گردانید وبایوان چینی بازیبا طلعتان گندم گون نان بر مسند خوان انعام واحسان نشانید وبمواشتم شیرین دهانان شکربیان را بذروهٔ علیای لذات نعمای بی پایان رسانیده

بحشر نعیم ز نعمتهای الوان	بود رشک گلستان صفحهٔ خوان
زقند و نان چینی های رنگین	شده بزمم چو صورتخانهٔ چین
زدست ساقیان ماه سیما	شده خورشید جام من هویدا
چو مردم در میان چشم مستان	بگردم صف زده مردم چو مژگان
همه لبریز نور لا یزالی	زخودبینی بسان چشم خالی
همه از نشهٔ مستی قدح نوش	چو مردم از نگاه خویش روپوش
زجام خود چو نرگس باده پیما	زفیض دایمی مست تماشا

باین گفتار بخته از خامی و رجوشش نیم و در لباس غنائی از روی تفاخر جلوه فروش نه بل به بیان حسب حال شاکرم وبمقتضای کریمه واما بنعمة ربك فحدث ذاکر وبرهنمائی رفیق توفیق که التوفیق شئ عزیز لا یعطی الا العبد عزیز برای حصول سعادت ان الله یحب التوابین از در توبه در آمده چون عاشق صادق شبهای دراز بخوف وامید تتجافی جنوبهم فی المضاجع ید عون ربهم خوفا وطمعا در دیگ مجاهدهٔ زهد وورع بترک کل خود را گداخته ام ووجود سراپا پر افتقار خویش را در آتش رضای محبوب بفحوای اسلمت لرب العلمین محو و نابود ساخته انداز و باطبیعت هرنگی ساز و ارم و انتیجهٔ انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب با این تلخیها در ذایقه هرهمه شیرینی و خوشگوار و

از رجای رویت الجلال بین الجمال مشقت دیدگان روز سفر را موجب راحت و آرامم و از خوف راس الحکمه مخافة الله مخموران شب حضر را باعث سهر و قیام چون در توکل کاملم بکریمهٔ وعلی الله فتوکلوا و از حول و قوهٔ خود منخلع گشته در هر زمینیکه درآیم متوی ارواح و مفرح طبایعم و با هر کسیکه بنشینم ببشارت هم قوم لا یشقی جلیسهم گرد غم و چین اندوه از جبینش برچینم و ببرکت آن تاریکی شبها که در راه رضای مولی دیده ام دیدهٔ سفیدهٔ صبح صادق امید تقربت الیه ذراعا دمیده و از ترک وجود دولت سرمدی بخرام عند ربهم موجود گردیده

اظهار بی قدری و نیستی که در عالم اطلاق موطن اصلی ممکن است و بیان گرفتاری بدام هوا و هوس تقیدات هستی موهومی که دران ساکن است

گیاهی بوده ام بی قدر و مقدار — نبوده با کسم هرگز سر و کار
نه در قید نفس نه روز نی شب — چو می از نشهٔ جام من لبالب
دلم فارغ ز وصل و هجر و کدار — بسان قطره در دریای زخار
نسیم رحمتم برداشت از جا — چو شبنم در چمن بخشید ماوا
هوای رنگ و بویم در سر افکند — لباس آرزویم در بر افکند
برنگ هستی موهوم مغرور — ز امن آباد بی رنگی شدم دور
گهی بر خار و گه بر گل فتادم — برنگ بوی جزو از کل فتادم
ببزم هر کسی چون جام گشتم — رهین قید ننگ و نام گشتم
اسیر دامهای رنگ هستی — خراب نشه های خود پرستی
چه افسونها که در دست هوا است — چه گرویدگان زنجیر پابسته
فسونی از زن و فرزند و اموال — خیال باعث روز و مه و سال
غم روزانه و فکر شبانه — هوای خانه و اسباب خانه
گهی اندیشه های بود و نابود — الهی هیچ زینها کم ماست سود

گهی در هند گاهی در صفاهان
گهی از بهر طمع مال دنیا
گهی همچون دکان آرای بازار
گهی در بهر سر صاحب کلاهی
گهی در چنگ جنگ و دام فرمان
گهی داده هوای چای خوشبو
گهی در بند دام مقتدائی
بکنج خانقه سر در گریبان
زبان مانند شعله گرم اذکار
ز زهد بار با سجاده بر دوش
پی تحصیل جاه و کسب اموال
شده مغرور فن نکته دانی
معانی برده از جان ذوق معنی
ریاضی از ریاضت گشته مانع
شده معقول خاطر علم معقول
کلام و نطق غر جنگ و جدل نه
چنان آئینه ام بگرفته زنگار
چو روحم گشت یار نفس خودکام
ندانستم که دشمن یار من شد
چنان صهبای غفلت ساخت مدهوش
... شد کربت غربت هم آغوش

سفر کرده پی نفع نمایان
دوا سپه ره نورد کوه و صحرا
نشسته چشم در راه خریدار
بخاطر فکر ملک و پادشاهی
بصوت نغمه دلکش گرفتار
چو باد صبح در دست تکاپو
فتاده از هوای خودنمائی
پی شهرت نشسته پا بدامان
بدل چون شمع پنهان دام زنار
ببزم ورع پنهانی قدح نوش
بصدر مدرسه در قیل و در قال
تناسب جوی الفاظ و معانی
تهی گردیده دل از شوق معنی
ببوئی از گلستان کرده قانع
دریغا رهنما تا کی شود غول
بدل حاصل از آن خیر از خلل نه
که حسرت بر ادراک دیدن بود باعث
بافسون خطای داد ش آرام
خراب آباد شیطانی از من شد
گر اصل خویش گشتم نگهبان دور
که خان و مان خود کردم بدور

زاوج آسمانی کامگاری — فتادم در حضیض خاکساری
حجاب غفلتم برخاست ناگاه — ز دور افتادگی گردیدم آگاه
ز درد دوری ما وا و منزل — چو شمع از اشک آتش بار شد دل
زمانی خامشی ما یاد کردم — فغان و ناله را بنیاد کردم
سر هر مو زبان آه و فریاد — تن مو زخمی پیکان بیداد
دلی در سینه چون صد برگ صد چاک — چو شبنم ز آسمان افتاده بر خاک
خراب حسرت گم کرده منزل — اسیر عشوهٔ نیرنگ باطل
زاغوشش چو گشتم شیون آمد — بدل امید فضلم گرد ماوا
وجود و هیم محو فغان شد — زبان حال لبریز بیان شد
برآمد از حریم کعبهٔ دل — ندائی جان فزائی حل مشکل
نیاز از گفتگو ها شرمساریست — بفضل ایزدی امیدواریست
کلام جای او در پرده بگذار — اگر عرض نیازی هست پیش آر
سخن را در لباس رمز و ایما — چو خلوت یار شد هرگز میارا
دلت هرچند در امید و بیم است — مشو غمگین که کارت با کریم است
کریمی کز کرم دادت بلندی — بتشریف ولائی نقشبندی
بیا ساقی کرم کن جام روشن — رهاند تا مرا از ظلمت من
خیال نقش غیر از دل زداید — جمال نقشبندم رخ نماید

تمهید منقبت حضرت قطب الاولیا شاه نقشبند مشکل کشا رضی الله عنه در بیان آنکه گوید

مرا مستی ز جام چشم ساقی است — ازان نوشیده ام تا حشر باقیست
بمعشوقان عالم دل نبازم — ز ناز نازنینان بی نیازم
هوای وصل دل جوئی ندارم — گره در جان ز گیسوئی ندارم

یکی بینیم بر مردیان آشنا ز / که دارد ذره سوی مهر پرواز
بتسخیر خیالی هم مبتلاییم / بحسن بیزوالی مبتلاییم
بروی دلبری دل بسته امید / که دارد پرتوی از حسن جاوید
جمالش عکس نور لایزالی / کمالش از زوال و نقص خالی
ظهور نور مهر مصطفائی / مه تابان اوج رهنمائی
بمقصد میرسد هر کس براهش / دو عالم زیر پا دارد نگاهش
خیال عارض آن ماه سیما / کند آئینهٔ جان را مصفا
خیالش خسرو را روشن نماید / بگلخن بگذرد گلشن نماید
اگر بیند برهمن در شب تار / رخش چون شمع خواهد سوخت زنار
رخ او قبلهٔ اهل تمنا / در او کعبهٔ مقصود دلها
بود چون درگه او قبله گاهم / گلستان در بغل دارد نگاهم
نگاهش ظلمت غفلت زدائی / نهانش غوث مشکل کشائی
پس از عمر نقوش خود پسندی / کند بر صفحهٔ دل نقشبندی
عجب نقشی که نقش از دل نه باید / ز هر صورت ره معنی نماید
عجب نقشی که در کون و مکان نیست / عجب نقشی که دور از جسم و جان است
بهر دل نقش بندد تا قیامت / سلامت از خلل ماند سلامت

حکایت

دلم دیشب از شادی نگنجید / ز جامی نغمهٔ جان بخش بشنید
که حجرهٔ جناب خواجهٔ ما / شد اندر راه خراسان جلوه فرما
جوانی از بزرگان خراسان / ز مهرش گشت همچون ماه تابان
شریف اندر همه بزم شهانی / دل افسرده اش مرا داد جانی

چو شد زان شهر آن مهر دل افروز
جوان را چون شب تاریک شد روز

قضا چندی از آن بزمش جدا کرد
دلش آماج صد تیر بلا کرد

بهنگام رجوع آن شاه والا
دوباره در خراسان کرد ماوا

همه گفتند کو غفلت گزین بود
بشغل ذکر چندان سعی ننمود

بفرمودند باکی نیست او را
بصدق دل چو پیوست است با ما

از و پرسید آن ماه جهانتاب
که ما را دیده باشی هیچ در خواب

لبی وا کرده چون چاک دل خویش
که آری دیدمت ای مرهم ریش

همینست بس بفرمود آن دلآرا
تسلی مرهمی بخشید او را

ز خواب بخت او گردید بیدار
منور شد ز نور مه شب تار

بخوابی آفتابی بر دلش تافت
دل او جان و جانش زندگی یافت

خوشا خوابی که از غفلت نجاتست
خوشا خوابی که تعبیرش حیاتست

چو شد تاثیر خوابش زندگانی
بود مهرش حیات جاودانی

دلی کز مهر او گردید سرشار
چو ماه از مهر شد لبریز انوار

کلامش ساغر مستی چشانید
امیدم سوی گستاخی سایند

سخن بی پرده آمد بر زبانم
بعالم فاش شد راز نهانم

دلم لبریز عرض مدعا شد
زبان گفتگو حرف آشنا شد

بیا ساقی بده جام چنانم
که از مستی در افشاند زبانم

دهد حسن قبولش سوی خود راه
شوم از حلقه در گوشان آنشاه

التفات از غیبت بخطاب مستطاب آنجناب علیه الرضوان اید الهادی الوهاب

خدارا ای شه امیدواران
خدارا ای قرار بی قراران

خدارا ای دوائی دردمندان
خدارا ای پناه مستمندان

شوم تا چند مست خود پرستی — خراب نشاهٔ سرشار هستی

نگه را با ترحم آشنا کن — مس قلب دلم را کیمیا کن

مرا یکبارگی از خویش بستان — بکن مستم ازین صهبا چو مستان

بجان با نقش تو دادم سروکار — به بند صورتم معنی طلبکار

بدل نقش تو عمری نقش بستم — براه آرزوئی تو نشستم

جبینم نقشبند آستانت — بچشم سرمه گرد رهروانت

چو نقش پا نشسته چشم در راه — شده از رفت و آمد دست کوتاه

ز لطفت جذبهٔ دارم تمنا — که یابم در حرم قرب ما وا

به از کوئی تو جا نیست کوئی — بجز نقش تو دل را آرزوئی

بتن هر چند دورم از نگارا — دل و جان مرا ماواست آنجا

براه مصر گر چشم آشنا نیست — نسیم از بوی پیراهن جدا نیست

بحمد الله ز مهرت در سرورم — نیم محروم فیضت گرچه دورم

بلی تاثیر فیض مهر تابان — گهر در بحر باید لعل در کان

باستعداد خود از ابر سرشار — نصیب خویش گیرد هر گل و خار

دل از مهر تو بیرنگی ظهورست — ز نورت جای من لبریز نورست

صفائی مهر تو در سینه دارم — سکندر گر نیم آئینه دارم

دلی دارم ز صهبائی تو مسرور — سری از جام صهبائی تو پرشور

سری کز بادهات سرمست باشد — دو عالم زیر پایش پست باشد

گدایت دولت شاهی نخواهد — سرمست تو آگاهی نخواهد

نیازم بیرفرو نازم بشاهان — نمایم ناز بر صاحب کلاهان

بنگر و باقی عالم دل نبندم — که من از جان غلام نقشبندم

بیا ساقی بیا ای مهر تابان
ز جامی ساز روشن عالم جان

شده داغ تو چون نقش جبینم
بده تا ملک بقا زیر نگینم

نصایح دلپسند از زبان بخت بلند

چو مهرش در دل من کرد ماوا
زبان من به مدحش گشت گویا

زناگه بحر رحمت موج زن شد
خرابی در بنای ما و من شد

سر بالینم آمد بخت بیدار
سحاب آسا برویم شد گهربار

چو جان آمد بجسم ناتوانم
سبک برداشت از خواب گرانم

بگفت ای بندهٔ نفس و هوایش
اسیر دام ابلیس و غنایش

بشیب این نفس سرکش شد ترا سال
نگیری عبرتی از مرگ احباب

چه صد مهها که چادر خاک کردند
لباس زندگانی چاک کردند

نمیداند کسی بودند یا نی
نقاب از چهره بگشودند یعنی

شده همت نصیب زندگانی
چو صورت گشته در حیرت چه مانی

دلت شیدائی کار جهان چند
سرت سودائی سود و زیان چند

اجل در پی تو اندر غفلت افسوس
اسیر بند ننگ و نام افسوس

به بند دام غفلت چند تا کی
بخواب زندگی تو رسند تا کی

مرو مانند بلبل در شکر خواب
ز گل فیض نسیم صبح دریاب

حکایت

شنیدم بلبلی شوریده حالی
بگلزار نوا شیرین مقالی

همه شب ناله و فریاد کردی
بگلشن شور بنیاد کردی

رسد در گوش گل شاید فغانش
شود گویا بیک حرفی زبانش

تبسم ریز شد گل در جوابش
سحرگه از قضا بربود خوابش

چو شد پیدا گل دامن بیفشاند ببلبل آرزو در دل گره ماند
اگر خواهی که یابی مقصد دل مشو از یاد حق یک لحظه غافل
دل آگه چمن آرای هر سوست بهار غنچه بال افشانی بوست
وجودت در ترقی سنگ راه است ز غفلت هر نفس یک قعر چاه است
ز دستگاه اصلی یک جهان دور بدلتنگی مشو چون غنچه مغرور
دل خود را چو گل کن پاره پاره بکن دریوزهٔ جان دوباره
بکن خالی حریم دل ز اغیار در آن غیر خیال یار مگذار
خیالی کز تقید بے نیاز است خیالی کز فنا معنی طراز است
خیالی کز سر و نام و نشان نیست خیالی کز طلسم جسم و جان نیست
بدنیا جز خیال او دگر هیچ بعقبی جز جمال او دگر هیچ
بیا ساقی خیالش جلوه گر شد نهال آرزویم بارور شد
بده جامی که تا سرخوش نشینم بکام دل جمال یار بینم

نصایح بزبان خیال

دمی در بزم بی تابی نشستم بدل نقش خیال یار بستم
خیالش پرده از اسرار برداشت نقاب از چهره اظهار برداشت
که ای عاشق ز خودکامی خرابی اسیر دام نیرنگ حجابی
نرفتی از خود و عاشق نهی نام تمنا را بجوئی توأم کام
کجا از قید ننگ و نام رستی کجا ز آغاز و از انجام رستی
گذر از فتنهٔ اموال و فرزند ببر از خویشتن با یار پیوند
شوی تا محو طبع نازک یار چو باد صبحدم در بوی گلزار
نمی بینی ببوئی طرهٔ دوست معطر شد جهان از مغز تا پوست

زبلبل جلوهٔ گل میزند جوش
زنور مهر باشد پرتو ماه
عجب بی غیرتی غیرت بکار است
ز دل راهی بود تا حضرت دوست
مراد از دل مرا قلب سلیم است
نه آن دل کز هوای نفس و شیطان
بود همچون حباب از یار پندار
دلی کز بند دام خود کامی
خلاص از ورطهٔ پندار گردد
چه دل ای مخزن اسرار ذاتست
چه دل این بارگاه پادشاهی است
چه دل این وعده گاه وصل جانان
چه دل این خم فلک دردی نهان است
چه دل این گنجش جاودانی
چه دل این از دو عالم بی نیاز است
چه دل آیینه دار شعلهٔ طور
تجلی پرور حسن خداداد
ولی تا دل ترا رهبر ضرور است
ز جهد رهنما شو نشئه سرشار
خدایا دست گیرم جذب کامل
بسر وقتم بیا ای ابر سرشار

ز مینا نشهٔ مل میزند جوش
چشم در پرده دار ز جلوه شاه
چرا دوری ز خود نزدیک یار است
گزین ره جلوهٔ بی رنگی اوست
که رهبر تا صراط مستقیم است
شده غفلت طراز جرم و عصیان
میان بحر سرگردان اظهار
نسیم رحمتش بخشد رهایی
ز بحر فیض او سرشار گردد
چه دل این مطلع انوار ذاتست
چه دل خلوت سرای کبریایی است
چه دل طور تجلی های پنهان
چه دل این مهر دروی فره سامان است
چه دل این نوبهار زندگانی
چه دل محو نیاز دست ناز است
بهار گل طراز خاک منصور
شهید خنجر مژگان بیداد
ز آتش شمع تا افروخت نور است
که یابی در حریم خاص او بار
بره در مانده ام گم کرده منزل
ز بحر رحمتم لب تشنه مگذار

بیا ساقی شرابی ریز در جام — که از جانم رباید صبر و آرام
ز فکر توبه بودم وارهاند — مرا بیخود ببزم او رساند

فی الاحتیاج الی المراد الهادی الی سبیل الرشاد

خدا را تا بکی غفلت گزینی — بسان نقش پا یکجا نشینی -
سبک برخیز و راه شوق پیمای — بزندان گران جانی میاسای
برای جستجوئی رهنمائی — قدم بیرون نه از خود با عصائی
عصا کن در ره او ارادت — که باشد محمل آرای سعادت
چو سیماب از همه تن چشم بکشای — ز سر تا پا قدم شو راه پیمای
بگردستی بدامانی در آری — سری بر خط فرمانی گذاری
شوی از مرشدی همت طلبگار — که باشد مطلع انوار اسرار
براه شرع آن مرد خدائی — بود رهبر بنور مصطفائی
چراغ دل ز نورش کرده روشن — براه اتباع او قدم زن
شریعت زیور آرایش او — طریقت زینت پیرایش او
بتن سر در گریبان پا بدامان — بدل جولان کنان در عالم جان
چنان از ماسوای حق بریده — که نقش غیر در عالم ندیده
فراز مسند حیرت مقامش — صفا لبریز چون آئینه جامش
خمارش باده پیمائی نداند — جنونش دست آرائی نداند
شرابی از خم عرفان کشیده — ز مستی روی هشیاری ندیده
زده یک پشت پا بر هر دو عالم — گذشته همتش از عرش اعظم
نموده خرقه تجرید در بر — کلاه ترک کل بنهاده بر سر
سری و صد هزاران تاجداری — لی و صد هزاران کامکاری

بسا قاصد جهان حیرت در آغوش
نگاهی از نگاه خویش روپوش

تحیر موج زن بحر دل او
خموشی گفتگوی محضر او

کلامی دلنشین دور و نزدیک
بخاطر زیب معنیهای باریک

ز هر معنی بدل واصل پیامی
پیامی از لب جانان سلامی

پیام زندگی هر یار دارد
که بوی التفات یار دارد

پیامی از انجمن خلوت آرای
پیامی در تخیل جلوه فرسای

پیامی شاهد هستی در آغوش
پیامی دلبر غارت گر هوش

پیامی مژده دلهای بی جا
پیامی فهم آن از گوشها نها

که دل را جلوه بی رنگی ز آن
رهائی بخشد از نیرنگ امکان

چو این مژده شود پیرایهٔ گوش
ربايد ازولت صبر از سرت هوش

ترا از اختیار خود رهاند
ز راه جذبه در بزمش رساند

کمی روشن بنورش دیده جان
شود تا بر تو ظاهر راز پنهان

بزن دستی بدامانش بیاویز
سراپا از خجالت شو عرق ریز

که در وقت ندامت چاره ساز است
بمقصد رهنما عجز و نیاز است

بیا ساقی بده آن جام سرشار
که شوید لوث عصیانم بیکبار

بتشکن بشکن مینای هستی
کنم توبه ز جرم خود پرستی

تمهید استغفار

نوا سنجان دلهای شکسته
نظر بر جلوهٔ امید بسته

قدم بر خط پیشانی نهاده
سواد نامهٔ اعمال دیده

ندامت نامهٔ عصیان بگردن
عرق ریز از گریبان تا بدامن

ز روی عذر تقصیر کناهی
براهی کز عدم جوید پناهی

زخجلت مشت خاکی آب گشته
مرا یا عذر نافرمانی دوست
ولی تب دیده جانی مضطرب حال
بپائی عجز و زاری سر نهاده
زفیض مژده توبوا الی الله
نیاز از شرم عصیان آب شو آب
بعمر رفته حسرت نغمه کن ساز
چو از خامی تلف کردی جوانی
به پیری دست و پائی سعی بکشای
شکست رنگ را هم اعتبار است
خدا را توبه کن از جرم و عصیان
زچشم خود ببار اشک ندامت
زخون دیده دامان اچمن ساز
دمی بر کردهای خود نظر کن
زچشمت پرده غفلت چو برخاست
چو از چشمت یک لحظه نهان
تال شد بحسرت رهنمونم
چه طوفان حسرت مشت غبارم
چو اشک مخجلتم از خود رمیده
بدام غفلتم چون مرغ تصویر
چو آمد طایر فکرم بپرواز

وجود در خویش چون گرداب گشته
خجالت در گداز مغز تا پوست
زخوف کردهها لبریز تب خال
زبان را زیب استغفار داده
شده هر مو زبان معذرت خواه
طپش در لوزه کن هر دم چو سیماب
چونی از درد شو با ناله دمساز
ندامت جوش زن تا می توانی
بر اهش از سر و از دیده کن پای
خزان در موسم خود تو بهار است
پشیمان شو پشیمان شو پشیمان
باه و ناله قایم کن قیامت
چو گل صد چاک تن پیرهن ساز
گریبان چاک زن خاکی بسر کن
نگر بر حال تو دلها ربینا است
چسان جرات کنی بر جرم و عصیان
روان شد از جگر دریای خونم
کف افسوس می مالد کنارم
ز سر دمهای درد دامن کشیده
پر و بالم ز حیرت پا بزنجیر
نگاه دور بینم شد نظر باز

پی دزگیت درمان ندیدم — براه آخرت سامان ندیدم
سرشک افشان شدم از چشم خونبار — که از بار گنه بودم گران بار
گنه بسیار و از طاعت نشان نی — دل پژمرده ام را بوی بان نی
بر احوال تبه از جرم بسیار — ندامت شد ز هر مویم عرق بار
ندیدم طاعتی شایان درگاه — بفریادم رس ای آه سحرگاه
کشیدم آه آتش بار از دل — ز آب دیده جستم حل مشکل
فغان برداشتم کای عذر تقصیر — ز پا افتاده ام دست مرا گیر
میان بحر غم چون مبتلائی — بهر سو میزدم دستی و پائی
شده چون موج سرگردان ساحل — اسیر ورطهٔ بیتابئی دل
دلم چندانکه وحشت آشنا بود — کمند جاذبهٔ لطفش رسا بود
ندا آمد ز خلوت خانهٔ راز — بگوش دل رسید از پرده آواز
که ای آلودهٔ لوث گناهان — شده از کرده هائی خود پشیمان
پناهی جز در عفوش نداری — بدرگاهش بیا با عجز و زاری
بروی دل در دلدار باز است — خیال از راه و محمل بی نیاز است
سرایش حاجب و دربان ندارد — عطایش منت احسان ندارد
یم لطفش اگر در جوش آید — دو عالم ساغر یکقطره شاید
تف قهرش اگر آتش فروزد — ز دریا آب تا ماهی بسوزد
بلطف او پناه از قهرش آرم — پناهی غیر لطف او ندارم
بلی آنجا که بخشد مزد کردار — امید رحمتش دارد گنهکار
بینداز از کثرت عصیان میندیش — که از جرم تو باشد رحمتش بیش
چو عفو رحمتش باشد خریدار — متاع جرم را گرم است بازار

درین درگاه ظلمت هم بکار است ... فروغ ماه از شبهای تار است

ز آب توبه چون شوی دل و جان ... برای صاف پاک از لوث عصیان

کند توبه ز عصیانت سبکبار ... بکن از توبه هم توبه دگر بار

که در توبه وجود تست مشهود ... ز خود بگذر از آن هم توبه کن زود

وجود هست اعظم جمله گناهان ... که گشته سنگ راه وصل جانان

بجهد این سنگ را از راه بردار ... که یابی در حریم قرب او بار

بیا ساقی بیا ای قبلهٔ دل ... دگر در پیشم آمد سخت مشکل

بکن جامی که دارد نشاهٔ طور ... نماید سنگ راه هستیم دور

استدعای توفیق جهد

الا ای دل تمنا جوش تن جوش ... الا ای دل درین سودا بجان کوش

برای جهد توفیق از خدا خواه ... که تا یابی بسوی قرب او راه

بود توفیق حق تخم عبادت ... نباشد برگ و بارش جز سعادت

چو توفیق عبادت یار کردند ... ترا از جهد برخوردار کردند

جدا آسا مشو مغرور پندار ... بجز رحمت او چشم میدار

چو آن بحر کرم در جوش آید ... ترا یکبارگی از خود رباید

قبولش گر نباشد جلوه آرا ... بود سعی تو باطل جهد بیجا

بسا نی سعی و جهد خود بیکبار ... بدرگاه قبول آمد سزاوار

قبول او اگر بردارد از خاک ... شود هر ذره ام مهری بر افلاک

نسیمی از قبولش گر بیاید ... دلم را غیرت گلشن نماید

چو گردد ابر فیضش گوهر افشان ... زمین شوره آرد گل بدامان

نظر بر فضل او کن باش خاموش ... دمی بر قصهٔ پاکان بنه گوش

حکایت

شنیدم خاصی از خاصان درگاه / سرافراز مقام لی مع الله

ز خود بینی دل و جان پاک کرده / لباس هستی خود چاک کرده

ز شادی یک شبی بر خویش بالید / سحر آسا به پیراهن نگنجید

غم آمد و بعیش او شبیخون / در آن شادی شد احوالش دگرگون

چو مو از سوز دل بر خویش پیچید / ز کاهیدن بسان کاه گردید

بپرسیدند از او ای شاهنشه عشق / چه صورت رو نمود اندر ره عشق

بگو بالیدن و کاهیدن از چیست / پس از شادی غمین گردیدن از چیست

دل از خوف و رجا لبریز و سرشار / چو اشک خود بردم شد گهربار

که دیدم خلعت خاصی بدرگاه / ز اصل کار آن نابوده آگاه

گمان من یقین از بهر من دید / حبابی از هوا بر خویش بالید

نگنجیدم ز شادی در تن خویش / فلک را ساختم پیراهن خویش

تن من از جای خویش بالید / که این خلعت مرا خواهند بخشید

در آوردند گبری لبس تبه کار / کشیدند از گلویش طوق زنار

بآن خلعت سرافرازش نمودند / میان خلق تمتازش نمودند

چو زنار از گلوی او جدا دید / تنم کاهید و جان بر خویش لرزید

مبادا در گلوی من در آرند / ز بزم خاص بیرونم در آرند

تحیر پرور خوف و رجا هم / گهی از جا روم گاهی بجا هم

دلم آئینه دار اضطراب است / قبول و ناقبولش در حجاب است

قبول و ناقبولش چون ندانی / دلا بی جهد هم هرگز نمانی

قبول او هر آن دل را که توخت / ز جهد و سعیش اول بهره ور خست

تما جهدی و از خامی بدر آی | براه پختگی از سر بکن پای
کمال پختگی خامی ترا هست | طلب در وصل دوری از دیاد است
دل عشاق را ای جام و مینا | می عشق است هر دم نشئه افزا
می و میخانه مست حسن ساقیست | تمنائی دل عشاق باقیست
بیا ساقی شرابی ده پیاپی | که هستیم از ازل لب تشنهٔ وی
اگر زان باده صد خمخانه نوشم | هنوز از تشنگی ها می خروشم

فی العشق

خدارا همت ای رهبر عشق | که خواهم دولت عشق از در عشق
براه عشق هر کو جبهه سا شد | بزیر سایهٔ بال هما شد
بملک جسم و جان فرمانروا اوست | ندیم مونسش شاه و گدا اوست
فلک خاک ره درگاه عشقست | دو عالم زیر حکم شاه عشقست
سر اندیشه لغزش پا درین راه | خیال از دامن او دست کوتاه
نه تنها عقل سرگردان عشقست | جنون هم بی سر و سامان عشقست
چه عشقست اینکه عالی دستگاه است | که سرگردان حکمش مهر و ماه است
چه عشقست اینکه از هر ذره پنهان | نماید آشکارا مهر تابان
چه عشقست اینکه در شبنم اثر کرد | وجود خویش را محو نظر کرد
چه عشقست اینکه بلبل ناله پیراست | چمن آرای رنگ و بوی گلهاست
چه عشق است اینکه زد بر سنگ خارا | شرر گلها از و شد آشکارا
چه عشق است اینکه در پروانه افروخت | بداغ شمع سر تا پای او سوخت
چه عشق است اینکه بر مجنون گذر کرد | ز لیلی نیز او را بیخبر کرد
چه عشق است اینکه میداند سرایش | فضائی وحشت امکان نیست جایش

چه عشق است اینکه در عالم نگنجید
دل عشاق را ماوای خود دید

چه عشق است این ظهور ذات پاک است
مبرا از طلسم آب و خاک است

ز عشق آثار حسنش گشت منظور
ازو در جلوه آمد آتش طور

ز مهر عشق عالم شد منور
بنور عشق آدم گشت مظهر

ز حسن عشق شوری در جهان شد
زمین مسجود اهل آسمان شد

بکوی او کسی را بار دادند
که بر رویش در دولت گشادند

کرا تا این سعادت دستگیرد
که پیش از مرگ در راهش بمیرد

کرا بخشد دوباره زندگانی
کرا بخشد حیات جاودانی

حکایت عشق زلیخا بر یوسف علیه السلام

زلیخا عاشق دیدار یوسف
چو چشم مست خود بیمار یوسف

براهش از جوانی دامن افشاند
به پیری همچو نقش پا بماند

چو مهر یوسفش یکره تو انداخت
دوباره جلوه عشقش جوان ساخت

چو بخشد عشق یوسف نوجوانی
دهد عشق الهی زندگانی

خدارا از خودآرایی بکش پای
براه عاشقی شو جاده پیمای

بجز بیگانش کن شناسائی
چو جان داری بزن دستی و پائی

بجو عشقیکه سامان تو باشد
بجو دردیکه درمان تو باشد

به بیدردان سر دار الشفا نیست
برائی درد بی دردی دوا نیست

دل افسرده را دردی بکار است
زخارا صدمه گلریز شرار است

بضرب عشق آتش کش زخارا
بکن سوز دل خود آشکارا

دل عاشق ز سر تا پا شرار است
زبانش آتش دل شعله بار است

شرر آماده بیرون رویهاست
هوائی شعله در بالا رویهاست

شهر در آسا برآ بیگانه از خویش
بگیر ای آشنا راه فنا پیش
برآ چون شعله دود از سر بدر کن
چو انگه گرد خاکستر بسر کن
مشو در هرزه تازی گرم جولان
نفس را پر رکاب مرگ میدان
نفس را هرزه گردی ها میاموز
بتار خامشی لبهای خود دوز
زبان دل بذکر او نگهدار
نفس را آخر انفاس بشمار
زلای نفی در کف گیر چوگان
برآ از خویش اینک گوی میدان
باقلیمش سفر اندر وطن کن
بیادش خلوت اندر انجمن کن
خیال آسا قدم مستانه بردار
نظر را در میان راه بگذار
فروشو در خیال او زمانے
نماند تا ز تو نام و نشانے
خیالش را بکش چون جان در آغوش
بکن دریا دل و خود را فراموش
زخود بگذر که بر مطلب رسیدی
چه زیبا آرمیدی چون رسیدی

فی التمثیلات در بیان فانی شدن در چای

چو چای ارمی گذاری خویشتن را
فنا در دوست سازی جان و تن را
بدستش از سر بی اختیاری
عنان اختیار خود سپاری
برون آری ز سردی خویشتن را
کنی گرم از محبت جان و تن را
برآئی خوش ز قید آب و گل ها
شوی از بیخودی مقبول دلها
ببزم خاص خوبان جام گیری
بهر مهوشان آرام گیرے
تن خود را بسان شمع بگداز
که تا از نور جان گردی سرافراز
بهر محفل که باشی پرتو افگن
شب تاریک گردد روز روشن
ز آسیب هوای نفس و شیطان
بفانوس پناهش شو گریزان
ز صورت در گذر معنی طلب کن
حسب جو ترک اظهار نسب کن

حسب جوهر ده تیغ زبان است
ز آهن قابل عکس نگار است
بنقش خویش آهن کی جلا یافت
بکن آئینه جان را مصفا
چو آئینه صفایی کرد حاصل
گداز سنگ را آتش بیادار
که روح اندر بدن در گل گلابست
چو گل نه خویش را در دست عطار
ببوی خود که مشک افشان آتشی
بگیر از خاک طرز خاکساری
نه بینی سنگ را چون توتیا شد
کند چون جان سپاری رنگ ابنان
کشد انگور رنگ از پای خمار
دل جانبازی برگ حنا بین
تو هم دل را بکن چون شانه صد چاک
اگر کوتاهی دست نیاز است
نیاز و ناز را رمزیست پنهان
خموشی در میان مست بیان است
اگر گویاست در خامش زبانم
ز عشقم گرچه جانان بی نیاز است
بیا ای ساقی میخانه عشق

حسب روشن گوهر آب جان است
چو آئینه شود منظور یار است
صفا آئینه از اهل صفا یافت
که عکس یار گردد جلوه فرما
مگردان از هوای تیره زایل
ز آب آئین آمیزش بدست آر
گهر در آب اندر گوهر آب است
که از عطر خودت سازد خبردار
دماغ گلرخان گلشن نمائی
شوی تا گلشن از فیض بهاری
میان دیده جانانش جا شد
ستاند بوسه ها از لعل خوبان
خم از سر خم بر آید نشا سرشار
که سازد دست و پائی یار رنگین
بزن دستی بزلف یار بیباک
کمند ناز معشوقی دراز است
بود معشوق عاشق محرم آن
که بی کام و زبان گوهرفشان است
بغیر از حرف عشق او ندانم
نیازم رونق بازار ناز است
شرابی بخشش از پیمانه عشق

گزان پیمانه گردم مست و مدهوش / کنم یکبارگی خود را فراموش

تمهید استدعای عشق بطریق مناجات

نیازا های آه بی تابانه برخیز / زبرق شوق آتش در جگر ریز
زسوز و درد سامان سفر کن / بشهرستان بیتابی گذر کن
سمند همزه تازسی کن پی / بجان و دل نما این راه را طی
که پای از سر درین ره آشنا نیست / قدم اینجا بجز دست دعا نیست
برآر از جیب دل دست دعائی / بکن از جان نوائی التجائی
خداوندا بنور مهر ذاتت / بافعال و باسما و صفاتت
بحسن بیزوال عشق کامل / بعکس لبر و آئینهٔ دل
بعشق عاشقان صدق بنیاد / بحسن شاهدان بزم ایجاد
بمعشوقیکه او ادنی مکان است / بمحبوبیکه جان کن فکان است
بجسم او که ترکیبش ز جان شد / بجان او که جایش لامکان شد
نیاز بی نیازیهای حسنش / بعالمگیری غوغای حسنش
بسرو قامت رعنائی او / بحسن جلوهٔ زیبائی او
بپیچ و تاب جعد مشکبویش / ببوی طره و آشفته مویش
ببرق آبدار تیغ ابرو / بآب و رنگ خون بسمل او
بزیب سرمهٔ چشم سیاهش / بدود آه مشتاقان نگاهش
بگفتار لب لعل شکرخا / بلبریزیش از اسرار اوحی
بآن دستیکه جاری شد ازو آب / بآن آبیکه عالم کرد سیراب
بایمای سر انگشت دلخواه / بیکباره دو پاره گشتن ماه
بذوق باده نوشان وصالش / بشوق جان فروشان خیالش
به بیداد گریبان چاکی دل / بایمائی نگاه حل مشکل

بسوز و ساز آه دردمندش / بفریاد و فغان مستمندش
که از عشقم فروزان اخگر دل / نفس را کن سپند مجمر دل
بجانم گرمی عشقی عطا کن / کف خاک وجودم کیمیا کن
زنار عشق سوزان جان و دل را / بزن برقی بخرمن آب و گل را
سمندر ساز در کانون عشقم / بگردان ماهی جیحون عشقم
زعشقم مخزن اسرار گردان / چو نقط از معنیم سرشار گردان
چراغم را بنور عشق افروز / کز و گردد شب تاریک من روز
زچاک سینه ام صبحی فروزان / که باشد مطلع مهر درخشان
زبانی ده بشرح عشق گویا / دلی آئینهٔ نور تجلی
چو شمعم ساز از بیتابی دل / براه هستی ما و او منزل
بداغ بندگی زیب جبین بخش / زعشقم دولت دنیا و دین بخش
بده عشقی که در دنیا و عقبی / نباشد غیر آن دل را تمنا
بشور عشق کن خلوت گزینم / زمرگ و زندگی فارغ نشینم
روم تا مست در صحرای محشر / زمستی نشنوم غوغای محشر
نهاده آرزوی خلد یکسو / ببینم جلوهٔ بی رنگی او
بیا ساقی بده جامی توحید / که از هر ذره بینم نور خورشید
گدازد همچو شمعم مغز تا پوست / نماند جز خیال پرتو دوست

فی سبب فتح الباب الکلام

بنامیزد چه سودا در سرم بود / که دل آئینه دار دلبرم بود
تخیل صد بهار رنگ و بو داشت / تحیر برگ و ساز آرزو داشت
بخاموشی زبانم بود گویا / ندانم از چه شد این فتنه برپا

نه از شعر و سخن بوی کمالم — نه در سر از سخندانی خیالم

بگلزار سخن نابوده بارم — که زان گلدسته رنگین بر آرم

کشایم در سخن سنجی زبانی — کنم بر طرز رنگینی بیانی

بلفظ چرب و شیرین لب کشایم — ز معنی شکر افشانی نمایم

سحرگه ناله آمد بگوشم — ز هر مو چنگ زد تار خروشم

اثر از کوه هم فریاد برداشت — طلسم شعلهٔ بیداد برداشت

در آمد آتش عشقی بجانم — بر آمد شعله از تیغ زبانم

بشور آمد جنون مغز و دارم — که صد در گفتگوی اختیارم

هجوم ناله دامنگیر آه است — گریبان چاکی دل عذر خواه است

ز شور عشق دارم گفتگوها — که دارد نشا صهبا در سبوها

خراب نشاهٔ سرشار اویم — اثر لبریز دارد گفتگویم

نشسته در کمینگاه خیالم — اسیر دام نیرنگ مقالم

بیابان گرد صحرای جنونم — ز شهر هوش صد منزل برونم

دلم دلدادهٔ وهم و خیال است — سرم سرگشتهٔ فکر محال است

بگوشم پیامی یار بشنید — زبان از نطق گوهر بار گردید

دم صبحم ز سر تا پا بیانم — بجز صدق و صفا حرفی ندانم

نه بینم غیر جمال پرتو دوست — بهر محفل ظهور جلوهٔ اوست

تجلی جلوه آرای بهار است — که هر برگی گل منشور یار است

بهارستان معنی رنگ و بویم — تماشا جلوه دارد گفتگویم

چمن پیرا النسیم ناتوانم — که هر جا بوی گل گیر و عنانم

بگلشن از صبا بویش شنیدم — چو گل من هم گریبانی دریدم

چو بین ناله و فریاد گردم — دل اهل گلستان شاد گردم
فغانم شورها در بار دارد — که بوی از دیار یار دارد
هوای کوه و صحرا مشکبار است — صبا آشفته گیسوی یار است
نسیم گلشن جان است دلخواه — ز درد دل بود تاثیر در آه
سرشک من ز شهرستان درد است — شرارم مضمحل در آه سرد است
کف خاکم طراز دشت و صحرا است — در اشکم رواج بحر و دریا است
فروغم شمع را پروانه سازد — جنونم عقل را دیوانه سازد
سرافراز فنا دهیم فقرم — شه تخت بقا اقلیم فقرم
بکوه و دشت سرخیل جنونم — بمصر عقل و دانش ذو فنونم
بمسجد هستم از اهل مناجات — میان میکده پیر خرابات
ببزم نازنینان پاکبازم — بخلوت خانه دلها نیازم
بگلخن بگذرم آتش نهادم — بگلشن میروم بلبل نژادم
زبانم رونق افزای بیان است — کلامم گوهر معنی فشان است
سخن را جلوهٔ ابر بهار است — قلم بر روی کاغذ مشکبار است
چو دل آرایش مضمون نماید — بتحریک زبان در جلوه آید
سخن را در مجاز ار می سرایم — از ان باشد حقیقت مدعایم
حقیقت را مجاز آئینه دار است — ز هر نقشی که جلوه آن نگار است
بیا ساقی ز رویت چشم بد دور — نمی خواهم مروقت آب انگور
ز صهبا ساغر من ننگ دارد — لبتم عار از می گلرنگ دارد
بیک سو نه شراب و شیشه و جام — بگردان ساغری از جای گلفام

رجوع بکلام جامی نگشای و انتقال از ان باشارات عارفانه صنایع و بدایع نما

ز چای ار باز گویم جایی دارد — دل و جانم هوای چای دارد
بکام چای را لبریز پیش آرم — که با او نوشت دیرینه دارم
ز نعمت جود منعم جلوه پیراست — شرار طور از نور تجلی است
اگر چشم دلت گردید روشن — رهائی یافتی از ظلمت من
بهر سو باز کن چشم تماشا — که هست آثار صنع او هویدا
نظر سررشته امید جان است — هویدا ساز اسرار نهان است
نظر آئینه را صورت طراز است — نظر آئینه ناز و نیاز است
حجاب از چشم این آئینه بردار — ببین آئینه سازی های دیدار
که حیرت در دل آئینه جا کرد — که از سر تا قدم یک دیده وا کرد
گریبان چاکی دارد سحرگاه — ز دامانی که دستش هست کوتاه
ز بوی نوبهار ار هست خود را — که جوش سبزه دارد کوه و صحرا
نسیم صبح مست اضطرابی است — چمن را از نزاکت آب و تابی است
سحر بلبل فغان را داد داده است — مگر گل لب بخشش برگشاده است
بدست خود گرفته مشت زر گل — نماید تا نثار فرق بلبل
بوصف گل چو من رنگین بیانست — فغان و ناله بلبل ازان است
فغانش نشئه افسانه بخشید — ز مستی نسترن بر سبزه خوابید
چمن در انتظاری جلوه گیست — که بر رویش ز شبنم اشک جاریست
بشبنم هم سر دیدار یاری است — بروی سبزه چشم انتظاریست
بگلشن ارچه جا کرده ست گلبن — ز هر گل چشم وا کرده ست گلبن
بود نرگس بکف ساغر فراموش — بیاد چشم مستی رفته از هوش
پریشانی بسنبل ارچه رو داد — مگر زلف پریشان آمدش یاد

سمن از جوش گریبان که دارد
شقایق طرز دامان که دارد

چو آتش در نهاد لاله افتاد
که داغ عشق از دل من میدهد یاد

چو من گل هم دل غمناک دارد
ز شوق جامه جان چاک دارد

چنین شور از نمکدان که برخاست
که محفلهاست خالی ناله بر است

درین عالم دلی بی مدعا نیست
بنای شش جهت جز بر هوا نیست

اگر بلبل وگر گل مست یارند
ظهور جلوه اش را پرده دارند

بهر جا جلوه گر شمع جمال است
پر پروانه فانوس خیال است

بجولانگاه صنع خود هویداست
تمنا پردهٔ چشم تماشاست

ز خود بگذر برآ زین پرده بیرون
بنور احمدی بین حسن بیچون

بود نور ظهور جلوهٔ دوست
ظهور جلوه اش آئینه اوست

اگر بی بهره از بزم وصالم
بحمد الله که مسرور خیالم

خیالش جلوه آرای خیال است
خیالش رهبر بزم وصال است

صفائی جلوهٔ بیرنگی آن
زدوده زنگ از آئینه جان

شده مهر خیالش پرتو افگن
سویدا خانهٔ دل کرد روشن

فروغ مهر او مهر آفرین است
چه مهر است اینکه بر روی زمین است

شد از هر ذره خورشید تابان
جهانی شد سراپا عالم جان

خراب آباد دل معمور شد باز
ز مهرش ظلمت جان نور شد باز

نمی شد گر محمد ﷺ جلوه فرما
کرا میگشت این دولت مهیا

همین سرمایهٔ این زندگانیست
همین سود حیات جاودانیست

همین یک آرزو اندر دل ماست
بهار مزرع آب و گل ماست

جز این بر فرق جان حسرت فشان است
بهارستان دلها را خزان است

بیا ساقی دلم در اضطراب است ... ظهور ذره نور آفتاب است

بده جامی که یابم فیض سرمد ... ز نور پرتو نور محمد ﷺ

افتتاح بمضمون حدیث شریف اول ما خلق الله نوری و اختتام بنعت سید الانام علیه و علی آله و اصحابه الصلوة والسلام الی یوم القیام

چو حکمت خواست نور حق تعالی ... نمود ظاهر بآئین تجلی

پیامی از وجوب آمد بامکان ... کند هر ذره را مهر تابان

پیامی محرمش گوش و زبان نے ... پیامی واقف آن جسم و جان نے

پیامی از حرم خاص بیچون ... پیامی از حد اندیشه بیرون

طلسمی از عدم بیرون خرامید ... هیولی کسوت صورت بپوشید

ظهور نور احمد گشت لامع ... شده خورشیدی از هر ذره طالع

بجولانگاه زیبایی بر آمد ... امام المرسلین یعنی محمدؐ

محمدؐ عاشق و معشوق یزدان ... محمدؐ جان دین و نور ایمان

محمدؐ شاهد خلوتگه راز ... محمدؐ شاهباز عرش پرواز

محمدؐ مظهر الطاف رحمان ... محمدؐ بحر جود و کان احسان

محمدؐ شاه اقلیم رسالت ... محمدؐ ماحی کفر و ضلالت

محمدؐ آفتاب چرخ عرفان ... محمدؐ ماهتاب برج ایقان

محمدؐ آرزوی هر دو عالم ... محمدؐ کیمیای خاک آدم

محمدؐ بر زمین احمد بر افلاک ... خدا در شان او فرمود لولاک

محمدؐ پیشوای اهل بینش ... سرو سرخیل خیل آفرینش

که سرواران تخت ملک ایجاد ... شهان مسند اقلیم ارشاد

شده آیینه داران جمالش ... طلسم آرای نیرنگ و جمالش

چه حسن است اینکه ز آب و گل بر آمد
بر آمد پادشاه کشور دین
ندا از یثرب و بطحا ..... بر آمد
بر آمد از وجوب و جان امکان
درود و نعت ورد هر زبان شد
ز پرگار نهم تا مرکز خاک
هدایت شد منادی ایها الناس
همه شر کشتگان دشت خذلان
شب و روز است مهر و مه جبین سای
بروی او فلک را چشم امید
اگر چه ذره بی کام و زبان است
بیا ای ذره زان خورشید تابان
ز خلوتگاه تاریکی برون آی
چه نور است اینچه نور است اینچه نور است
رسول شاه اقلیم وجود است
سراپا جان خوبی پیکر او
شفاعت منصب و مرآت ذات است
بروی او ظهور نور وحدت
فروغ دیده والشمس رویش
کتاب ابد وصف خوبی او
دل او مخزن اسرار قرآن

سراغ عهد عاشقی دل بر آمد
شفیع المذنبین خیر النبیین
که روز محنت و غمها سر آمد
صلی الصلوة ای پیکر جان
زمین تا آسمان گوهر فشان شد
همه سرگرم نعت شاه لولاک
وقاکم ربکم من شر خناس
هدایت یافتند از نور ایقان
برامش ساخته هر یک ز سر پای
ز نور او منور ماه و خورشید
بوصف نور خور گرم بیان است
نمایان شو نمایان شو نمایان
جهانی شد منور چشم بکشای
ظهور است این ظهور است این ظهور است
سریر آرای اورنگ شهود است
بر نخل امید دلبر او
ظهور نور اسما و صفات است
به پشتش خاتم ختم نبوت
سویدای دل واللیل مویش
لعمرک خلعت محبوبی او
جبینش مطلع انوار یزدان